

صبح می آید

سهیلا بامیان



تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور : صبح می آید... / سهیلا بامیان.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ص.
شابکه : 4 - 004 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : فا ۸
شماره کتابشناسی ملی : ۴۴۵۵۸۰۴

صبح می آید...
طلوعی دیگر در راه است؛
روزی دیگر و آغازی دیگر...
چلچله‌ها می خوانند
پرستوهای مهاجر کوچ را می آزمایند...
و یادها و خاطرات در امتداد افق پرتو افشانی می‌کنند
صبح می آید...
و تو تمام احساس عاشقانه‌ات را به من بدهکاری
و من به حرمت ناچیزترین لحظه‌های خوب‌مان به تو می‌اندیشم...

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

صبح می آید
سهیلا بامیان

ویراستار: مرضیه کاوه
نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی
نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد
چاپ اول:
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان
چاپ: الوان، صحافی: آزاده
حق چاپ محفوظ است.
ISBN 978 - 964 - 193 - 004 - 4
آدرس وبسایت: www.alipub.ir
آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

« فصل اول »

از صبح حس غریبی داشتم. حسی هشدار دهنده و در عین حال منتظرانه... انگار قرار بود اتفاقی بیفتد که سال‌ها در انتظارش بودم و این حس گیجم می‌کرد. شک نداشتم چیزی در انتظارم است و همین بر نگرانیم می‌افزود. دوستم ریحانه همیشه می‌گفت «ژین بمیری با این حس ششم قوی... حالا نمی‌شه یه روز حس کنی قراره واسه من یه خواستگار توپ بیاد؟» بعد خودش قهقهه‌زنان از حرف شیطنت‌آمیزش می‌خندید. در دل قربان صدقه سرخوشی و نشاط او رفته و خدا را شکر می‌کردم که از همان اولین سال ورود به دانشگاه با ریحانه آشنا شده‌ام.

دوستی‌ام با ریحانه صمیمانه نبود که محرم راز یکدیگر باشیم، اما برای هم دوستان خوب و یکدلی بودیم که از لحظات مان لذت می‌بردیم و همه جا هوای هم را داشتیم.

نگاهی به هیاهوی دانشجویها که اکثر آن‌ها برایم آشنا بودند انداخته و به بیرون از پنجره نگریستم. بهمن ماه و آخرین ترم دانشگاه بود. نمی‌دانستیم پس از فارغ‌التحصیلی چه چیزی در انتظارمان است و همین مسئله دل‌مشغولی جدید این ترم، خصوصا برای پسرها بود که باید به فکر خدمت سربازی هم می‌بودند.

ریحانه که به قول خودش مثل همیشه برای فضولی و شکار

خبرهای تازه رفته بود، در حالی که چشمانش می‌درخشید با هیجان وارد کلاس شد. پشت سر او سعید داخل آمد و در کلاس را بست تا صدای ریحانه بیرون نرود. از احتیاط‌های سعید باخبر بودم و این نشان می‌داد چشمان بازیگوش ریحانه بی دلیل نمی‌درخشد.

– یوهوو... خبر دارم خبر... یه خبر توپ...

– چه خبری ریحان؟!

ریحانه پشت چشمی نازک کرد و در جواب سمیرا با ناز گفت:

– او هو! به همین راحتی نمی‌گم... دو ساعت پشت در اتاق اساتید الکی گوش نایستادم که حالا مفت و مجانی خبرو بدم.

سعید که حالا روی صندلی نزدیک به من نشسته بود با خونسردی همیشگی گفت:

– بچه‌ها رو اذیت نکن ریحان... خبرو بهشون بده. میلک شیک

امروزت با من.

ریحانه خنده کنان سلامی نظامی به او داد و گفت:

– آها این شد یه حرف حسابی. حالا همگی ساکت تا خبر مهم رو

بگم.

داختم به نمایش جدید ریحانه نگاه کرده و لبخند می‌زدم. بچه‌ها کنجکاوانه چشم به او دوخته و منتظر خبر جنجالی‌اش بودند. ریحانه با بدجنسی‌نگاهی به هیجان نهفته در سکوت جمع انداخت و در حالی که سعی می‌کرد کلامش به اندازه کافی شوربرانگیز باشد، با صدایی که به عمد پایین آورده بود گفت:

– بالاخره به جای استاد نعیمی یه استاد جدید اومد.

صدای آه بلند پسرها در میان جیغ و اعتراض دخترها گم شد:

– ای بمیری ریحان با این خبرت... آخه بیشعور کجای این خبر هیجان‌انگیزه؟

ریحانه غش غش خندید و همان‌طور که دستش را بالا گرفته بود گفت:

– خود خبر اومدن استاد جدید جالب نیست ولی استادی که واسه مون آوردن حسابی...

به جای ادامه حرف چشمکی زد که باعث شد ولوله‌ای میان بچه‌ها رخ دهد. دخترها که از سکوت معنادار ریحانه به هزاران نکته رسیده بودند حالا لبخند زنان چشم به او دوخته و منتظر بودند بیشتر بدانند، اما پسرها که بعضی از آن‌ها در میان دختران کلاس انتخاب‌هایی داشتند با نارضایتی این تمنای شیطنت‌آمیز را دنبال کرده و با دلخوری اخم به چهره آوردند.

ریحانه زیرکانه متوجه موج متضادی که برپا کرده بود شد. لبخندی شرارت بار زد و کنارم نشست. سعید خم شد و با طنز گفت:

– واسه خودت دشمن تراشیدی.

– دیگی که واسه من نمی‌جوشه بذار سر سگ توش بجوشه. وقتی

هیچ کدوم شون این همه طنزازی رو نمی‌بینن بذار دشمن باشن.

با این حرف اشاره‌ای به خودش کرد و پوزخند زد. سعید خنده‌ای کرد و رندانه گفت:

– والا پسرای کلاس کور نیستن، اما تو اون قدر شیطنت داری که کسی جرات نمی‌کنه جدی بهت فکر کنه.

ریحانه که حالا از کلام سعید به وجد آمده بود جسورانه پرسید:

– واقعا؟! جون من راست می‌گی؟

– دروغم چیه دختر خوب. یکیش همین آقا رضای خودمون، آگه یه نگاه سمت چپ بندازی خودت می‌بینی با چه اشتیاقی بهت چشم دوخته.

– ایش سعید... ولم کن تو رو خدا!

– چرا مگه چشمه؟ خیلی هم خاطرت تو می‌خواد. پسر خیلی خوب و با محبتیه. منم تضمینش می‌کنم.

– نمی‌گم خوب نیست ولی خب خیلی ساکنه.

– در عوض تو خیلی شلوغ و شیطونی! مکمل خوبی هستین واسه همدیگه.

ریحانه لحظه‌ای مات ماند؛ انگار تا حالا به این موضوع فکر نکرده بود. اندکی به سمت چپ چرخید و واقعا نگاه رضا را متوجه خود دید. به سرعت سر برگرداند و لب‌گزید. سعید نگاهی به رضا کرد و سر تکان داد. متوجه گلگون شدن چهره رضا شدم و یقین پیدا کردم او از سعید خواسته که با ریحانه صحبت کند. رضا پسر محجوب و درسخوانی بود که در طی این سال‌ها همه متوجه آن شده و بین دوستانش احترام ویژه‌ای داشت.

دخترها که هنوز در تب و تاب کشف استاد جدید بودند و سکوت ریحانه کنجکاوترشان کرده بود، به سراغ او آمدند. یکی یکی پرسیدند:

– تو خودت استاد جدیدو دیدی ریحان؟ چه شکلیه؟ پیره یا

جوون؟ خوش قیافه و خوش تیپه؟

ریحانه که داشت ریز می‌خندید گفت:

– چی شد؟ یه دفعه جریان واسه تون جالب شد؟!

– اذیت نکن... بگو دیگه.

ریحانه نگاهش را میان سه دختری که حالا چشم به دهان او دوخته بودند چرخاند و زبانش را روی لبش کشید و به نرمی گفت:

– یه لحظه که در اتاق اساتید باز شد دیدمش؛ اون قدر

خوش قیافه‌اس که از دیدنش نفسم بند اومد. شنیدم یکی از استادها دکتر صداش کرد.

آه مسرت‌بخشی از این حرف او به گوش رسید و به دنبالش باران سوالاتی بود که بر سر ریحانه بارش گرفت. من و سعید نشستیم و گوش می‌دادیم و لبخند می‌زدیم. وقتی بالاخره دخترها با رضایت به سراغ کیف‌های خود رفتند تا مرتب بودن خود را چک کنند با خنده پرسیدم:

– بازی جدیدیه؟

– نه به جان رژین!

– جون خودت!

– ای بابا! دلم خوش بود چقدر پیشت اعتبار دارم. باشه قبول به جان خودم ولی به خدا اون قدر خوش قیافه‌اس که بیشتر به درد هنرپیشگی می‌خوره تا استاد درس آسب روانی ولی فکر کنم تا آخر ترم یه چند تا مریض به بخش روانی‌ها اضافه بشه.

– مگه دکتر نیست؟ خب خودش درمان شون می‌کنه دیگه.

خندید و از کیفش آینه کوچکی بیرون آورد و گفت:

– البته آگه استادهای خانم بذارن به دانشجوها هم خیری برسه.

با این حرف دوباره خندید. به نیمرخ خونسردش نگاه می‌کردم، بلکه پی ببرم تا چه اندازه حرف‌هایش جدی است. آن قدر سابقه شیطنت داشت که زیاد نمی‌شد به نمایش‌های بازیگوشانه‌اش اعتماد

کرد. وقتی دید مشکوک نگاهش می‌کنم گفت:

– نشسته بود کنار استاد فرامرزی و داشتن می‌خندیدن. راستی
رژین استاد فرامرزی مجرده یا ازدواج کرده؟

– چه می‌دونم! مگه مثل تو فضولم که توی زندگی همه سرک
بکشم.

غش غش خندید و گفت:

– کوفت... من که فضول نیستم فقط زیادی کنجکاوم و از کنار
هیچی بی تفاوت نمی‌گذرم.

با نزدیک شدن رضا چشم از ریحانه برداشته و با زدن ضربه‌ای به
پایش او را متوجه کردم. ریحانه سر بلند کرد و به رضا که کنار سعید
می‌نشست نگاهی انداخت. اخمی شتابان بر چهره‌اش نشست که رضا
را دستپاچه نمود. رضا با تردید نگاه دزدید و با صدایی آرام پرسید:

– مزاحم نباشم؟!

سعید به سرعت جواب داد:

– این چه حرفیه رضا جان؟

رضا چشم به اخم نشسته در چهره ریحانه داشت و در جواب کلام
محبت‌آمیز سعید لب‌گزید. مدت‌ها بود فهمیده بودیم دل در گرو
ریحانه دارد، اما ریحانه سرسختی نشان می‌داد و نسبت به او
بی تفاوت بود. رضا ظاهر ساده و بی ادعایی داشت که با طبع
تنوع طلب ریحانه اصلا سازگار نبود. شاید همین موضوع سبب شده
بود تا حالا اتفاق سرنوشت سازی بین آنها رخ ندهد.

نگاهم که به رضا افتاد، احساس کردم تا چه اندازه تمایل دارد مورد
توجه و مهر ریحانه قرار بگیرد. لبخندی عطوفت‌آمیز زده و تلاش

کردم با حرف زدن سردی برخوردار ریحانه را کم‌رنگ‌کنم.

– جلسه‌ی قبل من و ریحان دیر به کلاس روانشناسی تجربی
رسیدیم و نشد خلاصه‌نویسی کنیم، می‌شه واسه فردا جزوه خودتون
رو بیارین؟

– چشم حتما ولی من همیشه بعد کلاس خلاصه هر مبحث رو
پرینت می‌گیرم تا داشته باشم؛ فردام واسه شما و خانم امیدی نسخه
تایپ شده‌اش رو می‌یارم.

– وای ممنون! این طوری که دیگه عالی‌ه، لطف می‌کنین.

دوباره ضربه‌ای به پای ریحانه زدم و او هوشیارانه متوجه منظوم
شد و زیر لب تشکر کرد. لبخند که بر لبان رضا نشست سعید چشم بر
هم فشرد و به نوعی تلاشم را تایید کرد.

سر در گوش ریحانه کرده و گفتم:

– مرض داری حال این بنده خدا رو می‌گیری؟

– و اچی کارش کردم مگه؟

– همین کم محلی به نظرت کار کمیه؟

– خب چی کار کنم وقتی به دلم نمی‌شیننه؟!

– اصلا مشکلت چیه؟

– از آدمای زیادی ساکت خوشم نمیاد.

به رضا که حالا داشت با سعید آرام حرف می‌زد نگاه کرده و
مدافعه‌ان گفتم:

– رضا ساکت نیست، اتفاقا خیلی هم متین و به جا حرف می‌زنه.

مشکل این جاس که تو زیادی پر جنب و جوش و اکتیوی...

– تعارف نکن یه چند تا عیب دیگه هم رو من بذار خانم!